

از وقتی به وجود عزیزه در شکم خود پی برده بود، شیفته‌اش بود. آن زمان هیچ یک از این شک و تردیدها را نداشت. لیلا حالا با خود می‌گفت برای مادری که بترسد مبدا نتواند عشق و محبت نثار کودک خود کند، چه فاجعه‌ای است. چقدر غیرطبیعی است. همچنان که روی کف زمین دراز کشیده بود و دست‌های عرق کرده‌اش را ثابت نگهداشته بود تا پره دوچرخه را هدایت کند، از خود می‌پرسید آیا می‌تواند بچه رشید را هم مثل بچه طارق دوست داشته باشد.

سر آخر لیلا نتوانست کارش را پیش ببرد.

ترس از خونریزی به حد مرگ نبود که وادارش کرد پره را بیندازد، یا حتی این فکر که کاری است منفور - که شک داشت چنین باشد. لیلا پره را انداخت، چون نمی‌خواست نظرگاه مجاهدین را بپذیرد. آنها می‌گفتند در جنگ گاهی لازم است جان بی‌گناهان را هم بگیرد. جنگ او علیه رشید بود. بچه که در این میان گناهی نداشت. کشت و کشتار همین حالاش هم از سرشان زیادی بود. لیلا در تبادل آتش دشمنان کشته شدن بی‌گناهان را کم ندیده بود.

مریم  
سپتامبر ۱۹۹۷

نگهبان داد زد: «این بیمارستان دیگر زن‌ها را نمی‌پذیرد.» بالای پلکان ایستاده بود و با نگاهی یخ‌زده به جمعیتی که جلو بیمارستان ملالی جمع شده بودند، می‌نگریست.

از جمعیت صدای غرغر بلند بود.

زنی از پشت مریم داد زد: «اما این بیمارستان زنان است!» فریادهای تائید به دنبال آن بلند شد.

مریم عزیزه را در بغلش جا به جا کرد. با دست آزادش زیر بغل لیلا را گرفت که می‌نالید و دست دیگر را به گردن رشید انداخته بود.  
طالب گفت: «دیگر نیست.»

یک مرد تنومند داد زد: «زنم دارد می‌زاید! می‌خواهی در خیابان بزاید، برادر؟»

مریم در ژانویه آن سال اعلان دولت را شنیده بود که بیمارستان‌های مردانه و زنانه باید از هم جدا شود و همه خدمت زن باید از بیمارستان کابل به بیمارستان مرکزی ارسال شوند. کسی آن را باور نکرده بود و طالبان هم ظاهراً صرف‌نظر کرده بودند. تا حالا.

مرد دیگری فریاد زد: «بیمارستان علی آباد چی؟»  
نگهبان سر بالا انداخت.  
«وزیر اکبرخان چطور؟»  
«فقط مردانه.»  
«خب، ما چکار کنیم؟»

نگهبان گفت: «بروید به رابعه بلخی.»  
زن جوانی به زحمت جلو آمد و گفت رفته بوده آنجا. اضافه کرد آب تمیز ندارند، اکسیژن ندارند، دارو ندارند، برق ندارند. «آنجا هیچی به هم نمی‌رسد.»

نگهبان گفت: «باید بروید همان‌جا.»  
ناله و فریاد بیشتر شد و یکی دو مورد ناسزا. یکی هم سنگی پرت کرد.  
طالب کلاشنیکف را به دست گرفت و رشته‌ای تیراندازی هوایی کرد.  
طالب دیگری پشت سرش شلاق را در هوا جنباند.  
جمعیت به سرعت پراکنده شد.



در سالن انتظار رابعه بلخی زن‌های برقع‌پوش و بچه‌هاشان در هم می‌لولیدند. فضا آکنده از بوی بد عرق تن و پای نشسته، ادرار، دود سیگار و مواد ضدعفونی بود. زیر پنکه‌های سقفی خاموش بچه‌ها سر به دنبال هم گذاشته بودند و از روی پاهای دراز شده پدرهایی که چرت می‌زدند می‌پریدند.

مریم به لیلا کمک کرد کنار دیواری بنشیند که تکه‌تکه گچش ور آمده و به شکل نقشه کشورهای خارجی ریخته بود. لیلا به پس و پیش تاب می‌خورد و دست‌ها را روی شکم می‌فشرد.

«کاری می‌کنم تو را ببینند، لیلا جون، قول می‌دهم.»

رشید گفت: «زود باش.»

جلو شیشه باجه پذیرش زن‌ها از سر و کول هم بالا می‌رفتند و یکدیگر را هل می‌دادند. بعضی‌ها بچه‌هاشان را هم بغل کرده بودند. بعضی دیگر از جمع جدا شده و به طرف درِ دو لنگه‌ای که به اتاق معاینه باز می‌شد حمله‌ور شده بودند. یک طالب مسلح راهشان را بسته و پششان زده بود.

مریم وارد معرکه شد. قلدری کرد و در میان آرنج‌ها، کفل‌ها و شانه‌های غریبه‌ها راه باز کرد. یکی با آرنج خود به دنده‌های او کوبید و او هم همان کار را با طرف کرد. دستی مذبوحانه به صورتش چنگ زد. مریم به ضرب دستی آن را دور کرد. برای جلو کشیدن خودش به گردن‌ها، بازوها و آرنج‌ها و موهایی چنگ زد و وقتی زنی نزدیک او هیس کرد، او هم به همان ترتیب جواب داد.

مریم تازه داشت ایثار مادرانه را می‌فهمید. شایستگی فقط یکی از آنها بود. با غصه یاد ننه افتاد و ایثاری که او کرده بود. ننه، که می‌توانست او را رها کند، در جایی در گودالی بیندازد و دربرود. اما این کار را نکرد. به جای آن ننه شرم به دنیا آوردن یک حرامی را به جان خرید، زندگی خود را صرف بار آوردن بی‌مزد و منت مریم کرد و به طرز خاص خود دوستش داشت. اما در نهایت مریم در برابر او جلیل را انتخاب کرد. همچنان که با عزمی جزم در میان جمعیت به جلو راه باز می‌کرد، آرزو کرد که کاش برای ننه دختر بهتری می‌بود. آرزو کرد کاش آنچه را در حال حاضر از مادر بودن فهمیده، آن زمان می‌دانست.

سر آخر خود را با پرستاری روبه‌رو دید که سرپایش در برقع خاکستری کثیفی پوشانده شده بود. پرستار با زن جوانی حرف می‌زد که روی قسمتی از روبنده برقعش لکه خونی دیده می‌شد.

مریم گفت: «کیسه آب دخترم پاره شده و بچه نمی‌آید.»

زنی که لکه خون روی سرش بود، داد زد: «دارم با او حرف می‌زنم!

صبر کن نوبت بشود!»

توده جمعیت از این سو به آن سو تاب می خورد، مثل علف‌های بلند دور کلبه، زمانی که نسیم در محوطه باز می وزید. زنی پشت سر مریم داد می زد که دخترش از درخت افتاده و آرنجش شکسته است. زن دیگری داد می زد که مدفوعش پر خون است.

پرستار پرسید: «تب هم دارد؟» لحظه‌ای طول کشید تا مریم بفهمد روی سخن با اوست.

«نه.»

«خونریزی؟»

«نه.»

«کجاست؟»

مریم از روی سرهای پوشیده به جایی که لیلا کنار رشید نشسته بود اشاره کرد.

پرستار گفت: «بهش می رسیم.»

مریم داد زد: «تا کی؟» یکی به شانهاش چنگ زده بود و او را عقب می کشید.

پرستار گفت: «نمی دانم.» گفت فقط دو تا دکتر دارند که هر دو در آن لحظه سرگرم عمل جراحی اند.

مریم گفت: «درد می کشد.»

زنی که سرش خون آلود بود داد زد: «من هم! صبر کن نوبتت بشود!» مریم را عقب کشیدند. حالا دیگر شانها و پشت سرها نمی گذاشت پرستار را ببیند. بوی پنیرک بچه به مشامش رسید.

پرستار داد زد: «ببر قدری قدم بزنند و منتظر باش.»



هوا تاریک شده بود که پرستاری آنها را صدا زد. اتاق زایمان هشت تخت داشت که روی هر یک زنی می نالید و به خود می پیچید و

پرستارهای سراپا پوشیده از آنها مراقبت می کردند. دو زن در حال زایمان بودند. بین تخت‌ها پرده‌ای نبود. به لیلا در ته اتاق تختی دادند، زیر پنجره‌ای که به آن رنگ سیاه زده بودند. یک کاسه دستشویی ترک‌خورده و خشک در آن نزدیکی بود و بندی بالایش بود که چند دستکش جراحی پرلک و پس به آن آویخته بودند. در وسط اتاق مریم یک میز آلومینیومی دید. روی صفحه بالایی یک پتوی دودی‌رنگ پهن شده بود و صفحه زیری خالی بود.

یکی از زن‌ها دید که مریم نگاه می‌کند.

با خستگی گفت: «زنده‌ها را می‌گذارند بالا.»

پزشک با برق سورمه‌ای زن ریزنقش بی‌حوصله‌ای بود با حرکات پرنده‌وار، هر چه می‌گفت طنین بی‌صبری و فوریت داشت.

«بچه اول.» با همین لحن گفت، سوالی نه، بلکه بیانی.

مریم گفت: «دوم.»

لیلا ناله‌ای کرد و به پهلو غلتید. انگشت‌هایش در انگشت‌های مریم چفت شد.

«در زایمان اول مشکلی داشت؟»

«نه.»

«تو مادرشی؟»

مریم گفت: «بله.»

پزشک نیمه پایین روبنده‌اش را کنار زد و ابزاری فلزی مخروطی را برداشت. چادر لیلا را پس زد و سر پهن ابزار را روی شکمش و قسمت باریک را به گوش خود گذاشت. تقریباً یک دقیقه گوش داد، ابزار را جابه‌جا کرد و گوش داد، باز جابه‌جا کرد و باز گوش داد.

«حالا بچه را حس می‌کنم، همسیره.»

یکی از دستکش‌ها را که به گیره‌ای بالای دستشویی آویزان بود به دست کرد. با یک دست به شکم لیلا فشار آورد و دست دیگر را تو برد.

لیلا نالید. کار پزشک که تمام شد، دستکش را به پرستاری داد که آن را آب کشید و باز با گیره به بند آویخت.

«دخترت باید سزارین شود. می‌دانی یعنی چه؟ باید رحمش را بشکافیم و بچه را دربیاریم، چون دارد با پا می‌آید.»  
مریم گفت: «من که نمی‌فهمم.»

پزشک توضیح داد بچه در وضعی قرار دارد که خودش به دنیا نمی‌آید. «همین حالش هم خیلی وقت تلف شده. فوراً باید بپریمش اتاق عمل.»  
لیلا با صورت درهم‌کشیده سری جنباند و سرش به یک سو افتاد.  
پزشک گفت: «یک چیزی هست که باید بهت بگویم.» به مریم نزدیک‌تر شد، سر پیش آورد و با لحن آهسته و محرمانه حرف زد. حالا رگه‌ای از دستپاچگی در صدایش نهفته بود.

لیلا نالان پرسید: «چه می‌گوید؟ بچه مشکلی دارد؟»

مریم گفت: «آخر چطور تاب بیاورد؟»

پزشک در این سؤال اتهام دید و لحن کلامش رنگ دفاعی به خود گرفت.

گفت: «به نظرت من از این وضع خوشم می‌آید؟ از من انتظار معجزه داری؟ لوازمی را که می‌خواهم به من نمی‌دهند. نه اشعه X دارم، نه ساکشن دارم، نه اکسیژن و نه حتی آنتی‌بیوتیک‌های ساده. وقتی (NGO) ها کمک مالی پیشنهاد می‌دهند، طالبان رد می‌کنند. یا پول را در جاهایی خرج می‌کنند که به درد مردها می‌خورد.»

مریم پرسید: «ولی، دکتر صاحب، هیچ چیز نیست که بهش بدهید؟»

لیلا نالان گفت: «چه خبر شده؟»

«می‌توانید خودتان دارو بخرید، ولی...»

مریم گفت: «اسمش را بنویسید. اسم دارو را بنویسید، من پیدایش

می‌کنم.»

پزشک زیر برقع به کوتاهی سری جنباند. گفت: «وقت نیست. از

طرف دیگر، هیچ کدام از داروخانه‌های این دوروبر آن را ندارند. پس باید با چنگ و دندان توی این راهبندان‌ها از اینجا به آنجا بروید و شاید همه شهر را زیر پا بگذارید. تازه آن هم معلوم نیست پیدا شود. حالا تقریباً هشت و نیم است. پس شما را به عنوان نقص مقررات منع عبور و مرور توقیف می‌کنند. حتی اگر دارو پیدا شود، نمی‌توانید پولش را بدهید. یا باید با یکی دیگر که به اندازه شما قطع امید کرده بجنگید. وقت نیست. این بچه حالا باید به دنیا بیاید.»

لیلا گفت: «به من هم بگویند چه خبر شده!» ناچار شده بود به آرنج تکیه بدهد و قدری بلند شود.

پزشک نفسی کشید و به لیلا گفت که بیمارستان داروی بیهوشی ندارد.

«اما اگر تأخیر کنیم، بچه‌ات از دست می‌رود.»

لیلا گفت: «پس مرا جراحی کنید.» باز روی تخت افتاد و زانوهای را بغل کرد. «مرا جراحی کنید و بچه‌ام را به من بدهید.»

✽

در اتاق جراحی کهنه و دلگیر لیلا روی تخت جراحی خوابیده بود و پزشک داشت دست‌هایش را در دستشویی می‌شست. لیلا می‌لرزید. هر بار که پرستار شکمش را با پارچه‌ای خیس‌انده در مایع زرد قهوه‌یی پاک می‌کرد، لیلا از لای دندان‌های چفت‌شده نفس را تو می‌داد. پرستار دیگری دم در ایستاده بود. لای در را قدری باز گذاشته بود تا بیرون را بباید.

پزشک حالا برقع از سر برداشته بود و مریم می‌دید که موهای خاکستری دارد و پلک‌هایش افتاده است و دور دهانش از خستگی چین برداشته.

پزشک توضیح داد: «از ما می‌خواهند برقع پوشیده جراحی کنیم.» و با سر اشاره‌ای به پرستار دم در کرد. «او مراقبت می‌کند، اگر ببیند کسی می‌آید، من صورتم را می‌پوشانم.»



این حرف را با لحنی کاربردی و بی‌اعتنا گفت و مریم فهمید این زن دیگر کارش از عصبانیت گذشته است. مریم با خود گفت این زنی است که می‌فهمد بختش گفته که اجازه کار کردن دارد و همیشه چیزی هست، چیز دیگری، که بتوانند از آدم بگیرند.

دو میله فلزی عمودی در دو سوی شانه لایلا بود. پرستاری که شکم لایلا را پاک می‌کرد، با گیره ملافه‌ای رویشان آویخت. این پرده‌ای بود بین سر لایلا و پزشک.

مریم بالای سر لایلا جا گرفت و صورتش را چنان خم کرد که گونه‌هایشان با هم تماس گرفتند. حس می‌کرد که دندان‌های لایلا تفتق می‌کند. دست‌هایشان در هم چفت شد.

مریم از پشت پرده می‌دید که سایه پزشک در سمت چپ لایلاست و پرستار در سمت راست او. لب‌های لایلا سخت کشیده شده بود. حباب‌های تفتق در سطح دندان‌های چفت شده‌اش شکل می‌گرفت و می‌ترکید. فس‌فس تند و بریده‌بریده‌ای از او شنیده می‌شد.

پزشک گفت: «شجاع باش، خواهر کوچولو.»

روی لایلا خم شد.

چشم‌های لایلا گشاد شد. بعد دهانش باز ماند. به همین حال ماند، ماند، ماند، لرزان، رگ‌های گردن برجسته، عرق از صورتش روان و انگشت‌هایش داشت انگشت‌های مریم را له می‌کرد.

مریم همیشه لایلا را تحسین می‌کرد که چقدر صبر کرده تا جیغ

بکشد.

۴۰

لیلا

پاییز ۱۹۹۹

فکر مریم بود که گودالی بکنند. یک روز صبح به تکه‌ای خاک پشت انبار اشاره کرد. گفت: «می‌توانیم آنجا را بکنیم، جای خوبی است.» به نوبت با بیلی زمین را کردند، بعد خاک سست را بیرون ریختند. نمی‌خواستند گودال بزرگ یا عمیقی بکنند، بنابراین کار کردن آنقدرها هم که فکر می‌کردند سخت نبود. خشکسالی که از ۱۹۹۸ شروع شده و حالا دومین سالش بود، در همه جا ویرانی به بار آورده بود. زمستان گذشته کمتر برف باریده بود و در فصل بهار اصلاً از باران خبری نبود. در سراسر کشور کشاورزان زمین خشک را رها می‌کردند، دار و ندار خود را می‌فروختند و در جست‌وجوی آب از دهی به ده دیگر می‌رفتند. عده‌ای به پاکستان و ایران رفتند. دسته‌ای به کابل آمدند. اما سفره‌های آب شهر هم ناچیز بود و چاه‌های کم‌عمق خشک شدند. صف پای چاه‌های عمیق خیلی طولانی بود و لیلا و مریم ساعت‌ها منتظر نوبت خود می‌ماندند. رود کابل بدون سیلاب‌های بهاری خشک خشک شد. حالا دیگر بدل شده بود به مستراح عمومی و چیزی جز کثافت و زباله در آن نبود. پس همچنان بیل را تاب دادند و فرو بردند، اما خاک آفتاب خورده به

سختی سنگ بود و بسکه فشرده و خشک شده بود به آسانی تن در نمی داد.

مریم حالا دیگر چهل ساله بود. موهایش روی صورتش پیچ و تاب خورده و جابه جا سفید شده بود. پای چشم‌هایش کیس‌های قهوه‌یی هلالی پیدا شده بود. دو دندان پیشینش افتاده بود. یکی قبلاً افتاده بود و یکی دیگر را هم رشید شکسته بود. بهانه‌اش این بود که مریم تصادفاً زلمای را به زمین انداخته بود. پوست مریم از آن همه در حیات زیر آفتاب بی‌امان نشستن سوخته و زبر شده بود. می‌نشستند و زلمای را تماشا می‌کردند که دنبال عزیزه می‌دود.

کار که تمام شد و گودال را کردند، بالایش ایستادند و به پایین نگاه کردند.

مریم گفت: «حالا خوب شد.»



زلمای حالا دو سالش بود. پسرک تپلی بود با موهای مجعد. چشم‌های میشی ریز داشت و گونه‌هایش مثل رشید بی‌توجه به آب و هوا قرمز بود. رستنگاه مویش هم به پدرش رفته بود، انبوه و هلالی‌شکل و نزدیک ابروها.

لیلا که با او تنها بود، زلمای دوست‌داشتنی، خوش‌خلق و بازیگوش بود. دوست داشت روی شانه‌های لیلا سوار شود و با او و عزیزه در حیات قایم‌باشک‌بازی کند. گاهی در لحظاتی که آرام می‌گرفت، دوست داشت روی زانوی لیلا بنشیند و او را وادارد برایش ترانه بخواند. ترانه دلخواهش «ملا ممد جان» بود. وقتی لیلا توی موهای مجعدش می‌خواند، پاهای کوچولوی گوش‌تالویش را تاب می‌داد و هر وقت لازم بود جمعی بخوانند، با صدای خشارش آنچه را که می‌توانست همراه او دم می‌گرفت:

بیا بریم به مزار، ملا صد جان  
سیل گل لاله زار، زیبا دلبر جان.

لیلا از بوسه‌های آبداری که زلمای به گونه‌هایش می‌زد و از آرنج‌های چال‌دار و پنجه‌های قوی پای کوچولویش خوشش می‌آمد. از قلقلک دادنش، از تونل درست کردن با مخده‌ها و بالش‌ها برای او تا از میانش بخزد، از تماشای او که در آغوشش به خواب می‌رفت و همیشه با یک دست گوش مادر را می‌گرفت، خوشش می‌آمد. وقتی یاد آن روز عصر می‌افتاد که با پیره دوچرخه لای پا روی زمین دراز کشیده بود، دلش آشوب می‌شد. چقدر به آن نزدیک شده بود. حالا حتی نمی‌خواست به عنوان سرگرمی هم به آن فکر کند. پسرش خیر و برکت بود و خیال لیلا از این بابت راحت شد که ترس‌هایش بی‌پایه از آب درآمد و از بن‌جان زلمای را دوست داشت، درست مثل عزیزه.

اما زلمای کشته‌مرده پدرش بود و چون او هم همین‌طور بود، وقتی پدرش می‌آمد و ناز و نوازشش می‌کرد، حالش عوض می‌شد. در این وقت‌ها زلمای با قهقهه گستاخانه یا پوزخند بی‌شرمانه خیلی پررو می‌شد. در حضور پدرش از هر چیز ساده‌ای می‌رنجید. کینه‌جو می‌شد. با وجود سرزنش لیلا در شیطنت اصرار می‌ورزید، کاری که در غیاب پدرش هرگز نمی‌کرد.

رشید همه رفتارش را تأیید می‌کرد. می‌گفت: «نشانه هوش است.» درباره بی‌پروایی زلمای هم همین را می‌گفت - وقتی تپله‌ها را قورت داد و از آن ورش بیرون داد؛ وقتی کبریت روشن کرد؛ وقتی سیگارهای رشید را جوید.

زلمای که به دنیا آمد، رشید او را به تخت‌خواب مشترکشان برد. گهواره تازه‌ای برایش خرید و داد در دو طرفش شیر و یوزپلنگ‌های کمین کرده بکشند. برای لباس‌های نو، جفجغه‌های نو، بطری‌های شیر نو، کهنه‌های نو کلی پول خرج کرد، هر چند بعضی‌ها گران بود و لوازم کهنه عزیزه هنوز

قابل استفاده. روزی با یک ماشین اسباب‌بازی باتری‌دار آمد و آن را بالای گهواره زلمای اویخت. زنبور کوچولوهای زرد و سیاه دور گل آفتاب‌گردانی تاب می‌خوردند و وقتی فشارشان می‌دادی زیق‌زیق و وزوز می‌کردند. وقتی می‌چرخید آهنگی هم پخش می‌شد.

لیلا گفت: «به نظرم گفתי کسب و کار کساد است.»

رشید بی‌اعتنا گفت: «دوست‌هایی دارم که ازشان قرض کنم.»

«چطور می‌خواهی پولشان را پس بدهی؟»

«اوضاع تغییر می‌کند. همیشه می‌کند. ببین، خوشش آمده. می‌بینی؟»

لیلا خیلی روزها از پسرش محروم می‌شد. رشید او را به مغازه می‌برد و می‌گذاشت زیر میز کار شلوغش بخزد و با پاشنه‌های لاستیکی کهنه و تکه‌های اضافی چرم بازی کند. رشید میخ می‌کوبید و چرخ سنباد را می‌چرخاند و از گوشه چشم او را می‌پایید. اگر زلمای یک رج کفش را واژگون می‌کرد، رشید او را آرام و با صدایی ملایم و لبخندی خفیف ملامت می‌کرد. اگر این کار را تکرار می‌کرد، رشید چکش را کنار می‌گذاشت، او را روی میز می‌نشاند و به نرمی با او حرف می‌زد.

صبرش در برابر زلمای چاه عمیقی بود که هرگز خشک نمی‌شد.

غروب‌ها همراه رشید به خانه می‌آمد، در حالی که سرش روی شانه‌های رشید بالا پایین می‌رفت و هر دوشان بوی چسب و چرم می‌دادند. مثل کسانی پوزخند می‌زدند که رازی حيله‌گرانه را با هم در میان گذاشته باشند، انگار که در آن کفاشی کم‌نور صبح تا غروب به جای کفش دوختن سرگرم طرح‌ریزی نقشه‌های پنهانی بوده‌اند. زلمای دوست داشت سر شام کنار پدرش بنشیند و وقتی مریم، لیلا و عزیزه سفره را می‌چیدند، با او بازی‌هایی بکند که فقط خودشان از آن سر درمی‌آوردند. به نوبت به سینه هم سقلمه می‌زدند، غش و ریسه می‌رفتند، خرده نان به هم پرت می‌کردند، و چیزهایی در گوش هم می‌گفتند که دیگران نمی‌شنیدند. اگر لیلا با آنها حرف می‌زد، رشید طوری ناخشنود سر برمی‌داشت که نشان

بدهد مزاحمت او ناخوشایند است. اگر او می‌خواست زلمای را نگهدارد - یا بدتر از آن، اگر زلمای به طرفش دست دراز می‌کرد - رشید به لیلا براق می‌شد.

لیلا انگار که چیزی او را گزیده باشد، کنار می‌رفت.

\*

بعد شبی، چند هفته پس از آنکه زلمای به دوسالگی رسید، رشید با یک تلویزیون و یک ویدئو به خانه آمد. روز گرم و کمابیش ملایمی بود، اما غروب سردتر شد و خبر از شبی ابری، بی‌ستاره و خنک می‌داد. رشید آنها را روی میز اتاق نشیمن گذاشت. گفت که آن را از بازار سیاه خریده.

لیلا پرسید: «یک قرض دیگر؟»

«ماگنافوکس است.»

عزیزه به اتاق آمد. تلویزیون را که دید، به طرفش دوید.

مریم گفت: «مواظب باش، عزیزه جون. بهش دست نزن.»

موهای عزیزه به روشنی موهای لیلا بود. لیلا چال گونه خود را روی گونه‌های او می‌دید. عزیزه به دختر بچه‌ای آرام و فکور بدل شده بود، با سلوکی که به نظر لیلا می‌رسید از شش سال سنش بالاتر است. لیلا شیفته طرز صحبت دخترش، فراز و فرود و نواخت کلامش، مکث‌های پرفکر و آهنگ حرف زدنش بود؛ این حالات چنان بزرگسالانه بود که از تن کوچکی که ماوای آن بود بعید می‌نمود. این عزیزه بود که با اقتدار سبک‌بالانه‌ای به عهده گرفته بود که هر روز زلمای را بیدار کند، لباسش را بپوشاند، صبحانه‌اش را به او بخوراند و موهایش را شانه کند. او بود که زلمای را وامی‌داشت بعدازظهرها چرتی بزند و برای برادر دمدمی‌اش نقش میانجی آرام‌کننده را بازی می‌کرد. عزیزه که با او بود، به طرز غریبی مثل بزرگسال‌ها از بی‌صبری سر می‌جنباند.

عزیزه دکمه روشن کردن تلویزیون را فشار داد. رشید بدون ملایمت سرزنش کنان مچ دستش را گرفت و روی میز گذاشت.

گفت: «این تلویزیون زلمای است.»

عزیزه به طرف مریم رفت و روی زانویش نشست. این دو حالا دیگر جدایی ناپذیر بودند. این اواخر به تشویق لیلا مریم بنا کرده بود به یاد دادن آیات قرآن به عزیزه. عزیزه حالا می توانست سوره /خلاص و سوره فاتحه را از بر بخواند و دو رکعت نماز صبح را هم یاد گرفته بود.

مریم به لیلا گفته بود تنها چیزی که می توانم به او بدهم، همین است. این دانستن، این دعا و نماز. این تنها دارایی من در زندگی است.

حالا زلمای به اتاق آمد. همان طور که رشید با انتظاری شوق آمیز، مثل کسانی که چشم به راه حقه های ساده چشم بندهای معرکه گیر باشند، نگاه می کرد، زلمای تلویزیون را به برق وصل کرد، دکمه را فشار داد و کف دست هایش را روی صفحه خالی تلویزیون گذاشت. وقتی دست ها را بلند کرد، حای کف دست های کوچک فشرده از شیشه محو شد. رشید با غرور تماشا کرد که زلمای بارها و بارها کف دست هایش را فشار می دهد و از آن برمی دارد.

طالبان تلویزیون را ممنوع کرده بودند. قاب های نوار ویدئویی را در ملاء عام می شکستند و نوارها را پاره می کردند و به نرده ها می آویختند. بشقاب های ماهواره ای را از تیرهای چراغ برق آویزان می کردند. اما رشید گفت چون اینها ممنوع شده، به این معنا نیست که نتوان خرید.

گفت: «فردا سراغ چند تا کارتون ویدئویی را می گیرم. سخت نیست.

همه چیز را می شود در بازار سیاه خرید.»

لیلا گفت: «پس شاید بتوانی یک چاه تازه برای ما بخری.» و همین

سبب شد رشید نگاه خیره پرملامتی به او بیندازد.

کمی بعد که شام پلو خالی خوردند و به علت بی آبی از چای صرف نظر

کردند و رشید سیگارش را کشید، از تصمیم خود با لیلا حرف زد.

لیلا گفت: «نه.»

رشید گفت نظرش را نخواسته.

«عین خیالم نیست که بخواهی یا نخواهی.»

«اگر همه ماجرا را بدانی، با من راه می‌آیی.»

گفت تا حالا تا خرخره زیر بار قرض رفته، پولی که از مغازه درمی‌آورد کفاف خرج پنج نفرشان را نمی‌دهد. «قبلاً بهت نگفتم که نگران نشوی.» اضافه کرد: «تازه، تعجب می‌کنی که چقدر پول درمی‌آورند.»

لیلا باز گفت نه. در اتاق نشیمن بودند. مریم و بچه‌ها در آشپزخانه بودند. لیلا جلنگ‌جلنگ بشقاب‌ها، قهقهه زلمای، چیزی که عزیزه با صدای یکنواخت و معقول خود به مریم می‌گفت، همه را می‌شنید.

رشید گفت: «بچه‌های کوچک‌تر از او هم هستند. همه در کابل این کار را می‌کنند.»

لیلا گفت برایش مهم نیست که مردم با بچه‌هاشان چه می‌کنند.

رشید حالا بی‌صبرانه‌تر گفت: «من او را تحت‌نظر می‌گیرم. آنجا جای امنی است. آن طرف خیابان مسجد است.»

لیلا داد زد: «نمی‌گذارم دخترم را به گدای خیابانی بدل کنی!»

سیلی صدای شترق شدیدی داد و کف دست رشید با آن انگشت‌های زمخت یک راست به گونه‌گوشتی لیلا نشست. سر لیلا گیج رفت. سر و صدای آشپزخانه خوابید. لحظه‌ای سکوت کامل بر خانه حکمفرما شد. بعد صدای پاهای شتابزده در راهرو پیچید و مریم و بچه‌ها به اتاق نشیمن رسیدند و چشم‌هاشان از او به رشید و از رشید به او دوخته شد.

بعد لیلا مشتی به او زد.

اولین بار بود که کسی را می‌زد، البته اگر آن مشتهای بازیگوشانه را که او و طارق ردوبدل می‌کردند، ندیده بگیریم. اما آن مشتها باز بود و بیشتر تپ‌تپ بود تا مشت، و بیشتر برای بیان نگرانی‌های آگاهانه دوستانه و راحت که هم پیچیده بود و هم هیجان‌انگیز. هدف این مشتها عضلاتی



بود که طارق با لحنی حرفه‌ی بی به آنها می‌گفت عضله سه گوش. لیلا قوسی را که مشت بسته‌اش طی کرد و هوا را شکافت دید و پوست زبر، چروک خورده و تیغ‌تیغی رشید را زیر بندهای انگشت خود احساس کرد. صدایی داشت شبیه تلسپ افتادن کیسه برنج روی زمین. سخت به او ضربه زده بود. اثر آن باعث شد تلوتلو بخورد و دو قدم پس برود.

از طرف دیگر اتاق غیه و جیغ و دادی به گوش رسید. لیلا نمی‌دانست کدام صدا از کی درمی‌آید. در آن لحظه شگفت‌زده‌تر از آن بود که توجه کند یا اهمیت بدهد و صبر کرد تا ذهنش دریابد با دستش چه کرده است. وقتی فهمید به نظرش رسید لبخند زده باشد. وقتی در کمال تعجب دید که رشید آرام از اتاق بیرون رفته است، گویا پوزخند زد.

ناگهان به نظر لیلا رسید که دشواری‌های زندگیشان - زندگی او، عزیزه و مریم - راحت حل شده و مثل اثر کف دست‌های زلمای از روی تلویزیون پاک شده است. انگار همه مشقاتی را که تاب آورده بودند به این لحظه اوج، به این عمل مدافعه‌جویانه که به همه رنج‌های تحقیر خاتمه می‌داد، می‌ارزید، هر چند بیهوده می‌نمود.

لیلا متوجه نشد که رشید به اتاق برگشته است. تا دست او به گلایش چسبید. تا پاهایش هوا رفت و خودش به دیوار خورد.

صورت تمسخرآمیز رشید که آنقدر به او نزدیک بود به طرز محالی گنده می‌نمود. لیلا متوجه شد که بر اثر پیر شدن چقدر صورت پف‌کرده‌تر به نظر می‌رسد و چقدر مویرگ‌های نازک روی بینی‌اش دویده‌اند. رشید هیچ چیز نگفت. در واقع وقتی لوله تپانچه‌ات را به دهان زنت فرو کرده‌ای، چه می‌توانی بگویی، چه چیز لازم است بگویی؟



دلیل کندن گوشه حیاط هجوم نیروهای طالبان بود. این هجوم‌ها

گاهی ماهانه بود و گاه هفتگی. این اواخر تقریباً همه‌روزه. در اغلب موارد طالبان اجناس ممنوع را مصادره می‌کردند، به یکی اردنگی می‌زدند و به دیگری پس‌گردنی، اما گاهی کتک زدن در ملاء عام هم بود، شلاق زدن به کف پا یا دست.

مریم که لب گودال زانو زده بود، حالا می‌گفت: «آرام.» تلویزیون را توی گودال خم کردند، هر کدام یک طرف پلاستیکی را که دورش پیچیده بودند در دست داشت.

مریم گفت: «حالا خوب شد.»

کار که تمام شد، خاک را صاف کردند و باز رویش خاک ریختند. قدری خاک هم دوروبر گودال پاشیدند تا حدودش مشخص نشود.

مریم دست‌ها را با پیراهنش پاک کرد و گفت: «تمام شد.»

توافق کرده بودند که وقتی امنیت بیشتر شد، وقتی طالبان از هجوم دست کشیدند، یکی- دو ماه یا شش ماه، شاید هم بیشتر، زمین را دوباره بکنند و تلویزیون را درآورند.



لیلا خواب می‌بیند او و مریم بار دیگر در پشت انبار زمین می‌کنند. اما این بار می‌خواهند عزیزه را چال کنند. نفس عزیزه از پشت ورقه پلاستیکی که او را در آن پیچیده‌اند بخار می‌کند. لیلا چشم‌های وحشت‌زده او، سفیدی کف دست‌های او را می‌بیند که به ورقه پلاستیک می‌زند و آن را هل می‌دهد. عزیزه التماس می‌کند. لیلا جیغ‌هایش را نمی‌شنود. داد می‌زند فقط مدت کوتاهی است، مدتی کوتاه. دارند هجوم می‌آورند، مگر نمی‌دانی، عزیز من؟ هجوم که تمام شد، مامان و خاله مریم درت می‌آورند. قول می‌دهم، عشق من، بعد می‌توانیم بازی کنیم. هر چه دلت خواست بازی کنیم. بیل را پر از خاک می‌کند. وقتی اولین کلوخ‌های زبر خاک روی پلاستیک فرو می‌ریزد، لیلا نفس بریده، با طعم خاک در دهان، از خواب می‌پرد.

در تابستان سال ۲۰۰۰ خشکسالی به سال سوم و بدترین سالش رسید.

در هلمند، زابل، قندهار، دهات بدل به خیلی از جوامع چادرنشین شد که مدام به جست‌وجوی آب و چراگاه‌های سبز برای احشام خود در حرکت بودند. وقتی هیچ کدام را پیدا نکردند، وقتی بزها، گوسفندها و گاوهاشان مردند، به کابل سرازیر شدند. به دامنه تپه‌های کارته-آریانا رفتند و در حلی آبادهای موقتی زندگی کردند، یا پانزده تا بیست نفر در کلبه خرابه‌ها چیدند.

همچنین تابستان تایتانیک بود، تابستانی که مریم و عزیزه به هم می‌پیچیدند و روی زمین می‌غلتیدند و هیره و کیره می‌کردند و عزیزه اصرار می‌کرد که خودش باید جک باشد.

«یواش، عزیزه جون.»

«جک! اسمم را بگو، خاله مریم، بگو جک!»

«اگر بابات را بیدار کنی، عصبانی می‌شود.»

«جک! تو هم رُزی.»

کار به اینجا می‌کشید که مریم پشتش بود و تسلیم می‌شد و موافقت

می کرد که باز رُز بشود. کوتاه می آمد. «خب، تو جک بشو. تو در جوانی می میری و من می مانم تا پیر شوم.»

عزیزه گفت: «آره، ولی من قهرمان می شوم و می میرم. در حالی که تو، رُز، در تمام عمر فلاکت بارت آرزوی مرا داری.» بعد روی سینه مریم نشست و هر پا را در یک طرف تنش گذاشت. «حالا باید همدیگر را ببوسیم!» مریم سر خود را به این سو و آن سو می داد و عزیزه خوشحال از رفتار رسوایی آمیز خود با لب های غنچه می خندید.

گاهی وسط این بازی سر و کله زلمای پیدا می شد و تماشایشان می کرد. یک بار پرسید او چه نقشی می تواند داشته باشد. عزیزه گفت: «می توانی کوه یخ باشی.»

آن سال تابستان تب تایتانیک کابل را در چنگ گرفت. عده های نسخه های قاچاقی فیلم را از پاکستان می آوردند - گاهی آنها را در لباس های زیرشان مخفی می کردند. پس از ساعات منع عبور و مرور همه درها را قفل می کردند، چراغ ها را خاموش می کردند، صدای تلویزیون را کم می کردند و برای جک و رُز و مسافران آن کشتی مغروق اشک می ریختند. هر وقت برق داشتند، مریم، لیلا و بچه ها با هم آن را تماشا می کردند. ده- دوازده بار یا بیشتر آخر شب تلویزیون را از زیر خاک پشت انبار در آوردند و در تاریکی با پتوهایی که جلو پنجره ها آویخته بودند تماشا کردند.

دوره گردها در بستر خشکیده رود کابل جا گرفتند. طولی نکشید که در گودال های آفتاب سوخته رود امکان داشت فرش های تایتانیک و پارچه تایتانیک را از توپ پارچه هایی که در چرخ دستی می گذاشتند خرید. در آنجا اسپری زیر بغل تایتانیک، خمیردندان تایتانیک، عطر تایتانیک، پکوره<sup>۱</sup> تایتانیک و حتی برقع تایتانیک هم پیدا می شد. یک گدای سمج معرکه هم اسم خودش را گذاشت «گدای تایتانیک.»

۱. pakara : خوراکی مرکب از سیب زمینی و آرد که در روغن داغ برشته می شود.

«شهر تایتانیک» هم به بازار آمد.  
 می گفتند کار ترانه است.  
 نه، دریاست، تجمل، کشتی.  
 زمزمه می کردند سکس است.  
 عزیزه با کمرویی گفت لئو. همه اش درباره لئوست.  
 لیلا به مریم گفت: «همه جک را می خواهند. موضوع این است. همه  
 می خواهند جک آنها را از فاجعه نجات دهد. اما جکی در بین نیست. جک  
 بر نمی گردد، جک مرده.»

\*

بعد در اواخر تابستان یک پارچه فروش به خواب رفت و یادش رفت  
 سیگارش را خاموش کند. خودش جان به در برد، اما فروشگاهش نه. آتش  
 به انبار مجاور پارچه هم سرایت کرد و به فروشگاه لباس کهنه، یک  
 مبل فروشی کوچک و یک نانوايي هم رسید.  
 بعدها به رشید گفتند که اگر باد به جای غرب به شرق می وزید،  
 مغازه اش که در کنج خیابان بود، از آتش در امان می ماند.

\*

همه چیز را فروختند.

اول دار و ندار مریم به باد رفت، بعد لیلا. لباس های بچگانه عزیزه و  
 چند اسباب بازی که لیلا با داد و بیداد از رشید خواسته بود برایش بخرد.  
 عزیزه با نگاه رامی شاهد این ماجرا بود. ساعت رشید هم فروخته شد و  
 رادیو ترانزیستوری او، یک جفت کراوات، کفش هایش و حلقه ازدواجش.  
 کاناپه، میز، قالیچه ها و صندلی ها هم رفت. وقتی رشید تلویزیون را  
 فروخت، زلمای بدعنقی شیرانه ای در پیش گرفت.

پس از آتش سوزی رشید تقریباً همه روز در خانه بود. به عزیزه سیلی

زد، به مریم لگد زد. هر چه دم دستش می آمد، پرت می کرد. چپ و راست از لیلا ایراد می گرفت، از بوی تنش، از طرز لباس پوشیدنش، از طرز شانه کردن موهایش، دندان های رو به زرد شدنش.

گفت: «چه بلایی سرت آمده؟ با یک پری ازدواج کردم و حالا یک عجزه به ریشم بسته اند، تو هم داری مثل مریم می شوی.»

او را از کبابی نزدیک میدان حاجی یعقوب بیرون کردند، چون با یک مشتری دعواش شد. مشتری شکایت کرده بود که رشید بی ادبانه تکه نانی را سر میزش پرت کرده است. بد و بیراه زیادی نثار هم کردند. رشید به مشتری گفته بود از یک انتر. یکی اسلحه کشیده بود. یکی هم با سیخ کباب تهدید کرده بود. به گفته رشید خودش سیخ کباب به دست داشت. اما مریم به این حرف شک داشت.

از رستوران تیمنی هم اخراج شد، چون مشتری ها گله کردند که معطلشان می کند. به گفته رشید آشپز کند و تنبل بود.

لیلا گفت: «شاید تو آن پشت چرت می زدی.»

مریم گفت: «انگولکش نکن، لیلا جون.»

رشید گفت: «بهت اخطار می دهم، زن.»

«یا همین بود، یا سیگار می کشیدی.»

«به خدا قسم...»

«همینی هستی که هستی.»

بعد یکهو لیلا زیر دست و پایش بود و او به سینه و سر و شکمش مشت می کوبید، موهایش را می کند و سرش را به دیوار می کوبید. عزیزه جیغ می زد و پیراهنش را می کشید؛ زلمای هم داد می زد و سعی می کرد او را از مادرش جدا کند. رشید بچه ها را پس زد، لیلا را به زمین هل داد و بنا کرد به لگد زدنش. مریم خود را روی لیلا انداخت. رشید همچنان لگد زد، حالا دیگر به مریم لگد می زد، از کنج دهانش آب راه افتاده بود، چشم هایش از قصد کشتن برق می زد، آنقدر لگد زد که از پا افتاد.

نفس نفس زنان گفت: «قسم می خورم که مرا وا می داری بکسمت، لیلا.» بعد شتابان از در خانه بیرون رفت.



پول که ته کشید، گرسنگی بر زندگیشان سایه انداخت. برای مریم گیج کننده بود که چطور رفع گرسنگی به ضروری ترین مشکل زندگیشان بدل شد.

حالا دیگر کته سفید ساده، حتی بدون هیچ ادویه و گوشت، به هم نمی رسید. هر چه بیشتر و به طرزی نگران کننده از وعده های غذا می زدند. رشید گاهی یک قوطی ساردین و نان خشکی با خود می آورد که طعم خاکاره می داد. گاهی یک کیسه سیب می دزدید و خطر قطع شدن دستش را به جان می خرید. در بقالی ها یک قوطی لازانیا را با احتیاط توی جیب می گذاشت و در خانه پنج قسمتش می کردند و سهم گنده تر نصیب زلمای می شد. روی شلغم خام نمک می پاشیدند و می خوردند و به جای شام اگر برگ های پلاسیده کاهو و موز ترشیده گیرشان می آمد، خوب بود.

مرگ از گرسنگی ناگهانی به صورت احتمالی در آتیه جلوه گر شد. بعضی ها چشم براه این آتیه نماندند. مریم شنید زن بیوه ای در محله شان نان خشک را آرد کرده و تویش مرگ موش ریخته و به خورد هفت تا بچه اش داده است. سهم بزرگی از آن را هم برای خودش گذاشته بود.

دنده های عزیزه از زیر پوستش بیرون زد و کونه های تپش آب شد. نرمه ساق پایش باریک تر شده و رنگش پریده بود. مریم که بغلش می کرد، حس می کرد استخوان های رانش از پوست کشیده آن بیرون زده است. زلمای با چشم های مات و نیم باز در خانه دراز می کشید، یا مثل قالیچه کهنه ای روی زانوی پدرش وا می رفت. هر وقت حالش را داشت، آنقدر گریه می کرد تا خوابش ببرد، اما خوابش هم آشفته و تکه پاره بود. مریم هر وقت از جا بلند می شد، نقطه های سفیدی جلو چشمش می جهیدند. سرش

گیج می‌رفت و گوش‌هایش زنگ می‌زد. حرف ملافیض‌اله یادش افتاد که در آغاز ماه رمضان گفته بود: *مار گزیده خوابش می‌برد، اما گرسنه نه.* لیلا گفت: «بچه‌هام دارند جلو چشمم پرپر می‌زنند.»  
 مریم گفت: «نمی‌زنند. من نمی‌گذارم. درست می‌شود، لیلا جون. می‌دانم چه کنم.»



در یکی از روزهای داغ سوزان مریم برقع پوشید و همراه رشید به هتل اینترکننتینتال رفت. کرایه اتوبوس حالا دیگر برایشان تجملی بود و وقتی به بالای تپه شیدار رسیدند، مریم از نفس افتاده بود. در بالا رفتن از آن شیب دو بار سرش گیج رفت و ناچار شد هر دو بار بایستد تا آن حال بگذرد.

دم در ورودی هتل رشید با دربان که کت و شلواری ارغوانی پوشیده بود و کلاه نقاب‌دار به سر داشت خوش و بش کرد و در آغوشش کشید. قدری گفت‌وگوی دوستانه با هم کردند. رشید که دستش روی آرنج دربان بود حرف می‌زد. یک بار به مریم اشاره کرد و هر دو نگاه کوتاهی به او انداختند. مریم تصور کرد دربان به طرز مبهمی برایش آشناست.

دربان که توی ساختمان رفت، مریم و رشید منتظر شدند. مریم از آن چشم‌انداز مؤسسه پلی‌تکنیک، و بالاتر از آن، محله قدیمی خیرخانه و جاده‌ای را که به مزار می‌رفت می‌دید. در جنوب کارخانه نان، سیلو، را می‌دید که مدت‌ها متروک مانده بود و نمای زرد کمرنگش با سوراخ‌های دهان گشادی از آن همه گلوله‌های تویی که خورده بود خالدار شده بود. کمی دورتر در جنوب خرابه‌های تهی کاخ دارالامان را می‌دید که سال‌ها پیش رشید روزی او را در آنجا به گردش برده بود. خاطره آن روز مرده‌ریگی بود از گذشته‌های دور که انگار دیگر به او تعلق نداشت.

مریم حواسش را روی این چیزها، این نشانه‌ها متمرکز کرد. می‌ترسید اگر افکارش پراکنده شود، بر خود تسلط نداشته باشد.



چند دقیقه به چند دقیقه چند جیب یا تاکسی دم در ورودی هتل می‌ایستاد. دربان‌ها دوان دوان جلو می‌آمدند تا به مسافران خوشامد بگویند، که همه‌شان مرد، مسلح، ریش‌دار و دستاربه‌سر بودند و همه‌شان با قیافه‌های متکی به نفس و تهدیدآمیز از اتوموبیل‌ها به بیرون قدم می‌گذاشتند. همچنان که از در هتل تو می‌رفتند، مریم جسته گریخته حرف‌هاشان را می‌شنید. پشتو و فارسی شنید، اما اردو و عربی هم بود.

رشید با صدای آهسته‌ای گفت: «ارباب‌های واقعی ما را ببین. اسلامگرایان پاکستانی و عرب. طالبان عروس‌کنند. اینها بازیکنان بزرگند و افغانستان میدان بازی‌شان.»

رشید گفت شایعاتی شنیده که طالبان به اینها اجازه داده در سراسر کشور اردوگاه‌های مخفی ایجاد کنند و به جوان‌ها آموزش بدهند تا بمب‌گذار انتحاری و مبارز جهادی بشوند.

مریم گفت: «چرا این قدر طولش داده؟»

رشید تف کرد و خاک را لگدمال کرد.

یک ساعت بعد دنبال دربان در راهرو هتل راه می‌رفتند. پاشنه‌های پایشان روی کف کاشی‌کاری توتق می‌کرد تا به تالاری با خنکای خوشایندی رسیدند. مریم دو مرد را دید که روی صندلی‌های چرمی نشسته‌اند. تفنگ‌ها و میز قهوه بینشان بود و چای غلیظ می‌نوشیدند و از بشقاب زولبیای پُر شیره می‌خوردند. روی حلقه‌های زولبیا پودر شکر ریخته بودند. مریم یاد عزیزه افتاد که چقدر زولبیا دوست داشت و نگاه خیره‌اش را از آن برداشت.

دربان آنها را به سمت بیرون و به بالکنی برد. از جیبش تلفن مشکی بیسیم کوچکی همراه تکه کاغذی که رویش شماره‌ای نوشته شده بود درآورد. به رشید گفت تلفن ماهواره‌ای سرپرست اوست.

گفت: «پنج دقیقه برایتان وقت گرفتم، نه بیشتر.»

رشید گفت: «تشکر، فراموشش نمی‌کنم.»

دربان سری جنباند و دور شد. رشید شماره گرفت. بعد گوشی را دست مریم داد.

مریم که به بوق خشدار گوش می‌داد، فکرش هزار راه رفت. یاد آخرین باری افتاد که جلیل را دیده بود، یعنی سیزده سال پیش در بهار ۱۹۸۷. در خیابان بیرون خانه او ایستاده بود، کنار بنز آبی با پلاک هرات و نوارسفیدی که روی سقف و کاپوت و تنه‌اش کشیده شده به عصا تکیه داده بود. ساعت‌ها آنجا به انتظار او ایستاده بود و گهگاه نامش را صدا می‌زد، درست مثل همان وقت که مریم جلو خانه او ایستاده و نامش را صدا زده بود. مریم یک بار پرده را فقط قدری کنار زد و نگاه گذرایی به او انداخت. فقط یک نگاه گذرا، اما همان یک نگاه کافی بود که ببیند موهایش سفید ابریشمی شده و قامتش رو به خمیدگی است. عینک به چشم داشت و مثل همیشه کراوات قرمز زده بود و پوشیت سفید همیشگی در جیب سینه‌اش بود. چشم گیرتر از همه این بود که لاغرتر، خیلی لاغرتر از آن شده بود که مریم یادش می‌آمد، کت قهوه‌یی تیره از شانه‌هایش افتاده بود و پاچه‌های شلوارش دور قوزک‌های پایش ریخته بود.

جلیل هم او را دیده بود، هر چند لحظه‌ای کوتاه. چشم‌هاشان از لای پرده‌ها دمی کوتاه به هم افتاده بود، مثل همان که سال‌ها پیش از لای پرده‌های دیگری اتفاق افتاده بود. اما بعد مریم فوراً پرده را کشیده بود. روی تخت به انتظار رفتن او نشسته بود.

یاد نامه‌ای افتاد که جلیل سر آخر دم در خانه گذاشته بود. مدتی آن را زیر بالش نگهداشته بود، گهگاه آن را برمی‌داشت و دست به دست می‌کرد. در نهایت آن را نخوانده پاره کرده بود.

حالا بعد از این همه سال اینجا آمده بود تا به او تلفن کند.

مریم حالا از غرور جوانی ابلهانه‌اش پشیمان بود. حالا آرزو می‌کرد کاش به خانه راهش داده بود. چه عیبی داشت اگر می‌گذاشت بیاید تو، کنارش می‌نشست و می‌گذاشت بگوید چرا به دیدارش آمده؟ هر چه باشد،

پدرش بود. درست است که پدر خوبی نبود، اما حالا که خطاهایش را با خباثت رشید یا درنده‌خویی و خشونت‌ی که دیده بود مردها نسبت به هم اعمال می‌کنند مقایسه می‌کرد، آنها را چقدر عادی می‌دید.

آرزو کرد که کاش نامه‌اش را پاره نکرده بود.

صدای بم مردی در گوشش طنین انداخت که به او اطلاع داد دفتر کار شهردار را در هرات گرفته است.

مریم گلویی صاف کرد. «سلام، برادر، من دنبال کسی می‌گردم که در هرات زندگی می‌کند. یا سال‌ها پیش زندگی می‌کرده. اسمش جلیل خان است. خانه‌اش در شهر نو بود و صاحب سینما بود. آیا اطلاعی از محل زندگیش دارید؟»

از لحن صدای مرد عصبانیت می‌بارید. «به همین دلیل به دفتر کار شهردار زنگ زدید؟»

مریم گفت دیگر نمی‌دانست به کجا باید تلفن کند. «بیخشید، برادر، می‌دانم شما کارهای مهمی دارید، اما پای مرگ و زندگی در میان است. موضوع مهمی است که زنگ می‌زنم.»

«من چنین کسی نمی‌شناسم، سینما سال‌ها پیش بسته شده.»

«شاید یکی آنجا باشد که او را بشناسد، یکی که...»

«هیچ کس نیست.»

مریم چشمانش را بست. «خواهش می‌کنم، برادر. پای بچه‌ها در میان است. بچه‌های خردسال.»

یک آه طولانی.

«شاید یکی باشد که...»

«یک نگهبان اینجا است. به نظرم همه عمر تو این شهر زندگی کرده.»

«بله، لطفاً صدایش بزنید.»

«فردا زنگ بزنید.»

مریم گفت نمی‌تواند. «این تلفن فقط پنج دقیقه به من واگذار شده، نمی‌توانم...»

تقه‌ای در آن سو شتیده شد و مریم خیال کرد تلفن را قطع کرده است. اما صدای پاها را شنید و صداهای دیگر، یک بوق دور دست اتوموبیل و وزوزی مکانیکی که گهگاه تقه‌ای هم داشت، شاید پنکه برقی بود. گوشی را به طرف گوش دیگرش برد و چشم‌هایش را بست. جلیل را لبخند بر لب مجسم کرد که دست به جیب می‌برد. آه، البته. خوب، بفرما. بدون سر و صدا...

یک سینه‌ریز به شکل برگ، سکه‌های کوچولو که رویشان ماه کنده بود و ستاره‌ها از آن اویزان بودند.

امتحان کن، مریم جون.

به نظرت چطور است؟

به نظرم شده‌ای یک ملکه.

چند دقیقه گذشت. بعد صدای پا و غرغر و تقه. «او را می‌شناسد.»

«راستی؟»

«خودش گفته.»

مریم گفت: «کجاست؟ این مرد می‌داند جلیل خان کجاست؟»

لحظه‌ای سکوت شد. «می‌گویند سال‌ها پیش مرده، در سال ۱۹۸۷.»

قلب مریم فرو ریخت. البته این امکان را در نظر داشت. جلیل حالا به

نظرش هفتاد و چندساله می‌شد، اما...

۱۹۸۷.

پس داشت می‌مرد. آن همه راه را از هرات کوبیده و آمده بود تا با او

وداع کند.

به طرف نرده‌های بالکن رفت. از آنجا استخر هتل را می‌دید که زمانی

مشهور بود و حالا خالی و زشت بود و سوراخ‌های ناشی از اصابت گلوله بر

تن داشت و کاشی‌هایش رو به ویرانی بودند. زمین مخروطی تنیس هم دیده

می‌شد که تورهای پاره پاره‌اش مثل پوستی که مار بیندازد شل و ول  
وسطش افتاده بود.

صدای آن طرف گفت: «حالا دیگر باید بروم.»

مریم که بی‌صدا در گوشی گریه می‌کرد، گفت: «متأسفم که مزاحم  
شدم.» جلیل را دید که موقع رد شدن از نهر از سنگی به سنگی می‌پرد و  
جیب‌هایش از هدیه‌هایی که برایش می‌آورد باد کرده است. یکریز نفس در  
سینه حبس می‌کرد، تا خدا زمان دیدار با او را کش بدهد. مریم بنا کرد  
بگوید: «متشکرم...» اما مرد آن طرف تلفن دیگر گوشی را گذاشته بود.

رشید نگاهش می‌کرد. مریم سری جنباند.

رشید که گوشی را از دستش می‌قایید، گفت: «بیخود بود. آن پدر، این  
هم دخترش.»

در برگشتشان از سالن نشیمن هتل رشید به سرعت به طرف میز  
قهوه‌خوری رفت که حالا کسی دورش نبود و آخرین حلقه زولبیا را  
برداشت. آن را به خانه برد و به زلمای داد.

عزیزه اشیایش را در یک پاکت کاغذی ریخت: پیرهن گلدار و تنها جفت جوراب ساق کوتاهش، دستکش‌های پشمی لنگه‌به‌لنگه‌اش و پتوی کهنه خرمایی‌اش که رویش نقش ستاره و شهاب‌سنگ کشیده بودند، یک فنجان ترک‌خورده پلاستیکی، یک موز و یک جفت تاس.

صبح سرد یکی از روزهای آوریل ۲۰۰۱ بود، کمی پیش از بیست و سومین سالروز تولد لیلا. آسمان خاکستری شفاف بود و ذم‌به‌دم باد سرد نموری در پرده‌ای را به غرغز می‌انداخت.

چند روز پیش لیلا شنیده بود که احمدشاه مسعود به فرانسه رفته و در پارلمان اروپا صحبت کرده است. مسعود حالا در زادبوم خود در شمال بود و رهبری اتحاد شمال را به عهده داشت، یعنی تنها گروه مخالف که هنوز با طالبان در جنگ بود. مسعود در اروپا درباره اردوگاه‌های تروریستی در افغانستان به غرب هشدار داده و از ایالات متحد خواسته بود در مبارزه با طالبان به او یاری دهد.

او گفته بود: «اگر پرزیدنت بوش به ما کمک نکند، این تروریست‌ها به‌زودی به ایالات متحد و اروپا آسیب می‌رسانند.»

یک ماه پیش لیلا شنیده بود که طالبان در شکاف‌های مجسمه‌های